



پیغام عشق

قسمت چهارصد و هفتاد و چهارم





خلاصه شرح غزل ۲۸۳۵ دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۸۲ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵

ز گزاف ریز باده که تو شاهِ ساقیانی

تو نه‌ای ز جنسِ خَلقان، تو ز خلقِ آسمانی

خداوندا، تو شاه همه ساقیان هستی و به همه باشندگان می، شراب ناب یکتایی و برکات زندگی را می‌بخشی. انسان نیز هشیاری و امتداد توست. بنابراین ای انسان، تو نیز از بی‌نهایت فراوانی خداوند، از مرکز عدم برای ما باده بریز. چراکه تو از جنس مخلوقات این جهانی، از جنس جسم و من‌ذهنی نبوده، بلکه از جنس آسمان، عدم، خدا هستی. به عبارت دیگر اگر فضا را در اطراف اتفاقات زندگی‌ات بگشایی و دائماً در حالت فضاگشایی و تسلیم باشی، مرکزت عدم شده، از جنس آسمان می‌شوی و می‌توانی ارتعاش زندگی را در جهان پخش کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵

دو هزار خُمِ باده، نرسد به جرعه‌ٔ تو

ز کجا شرابِ خاکی، ز کجا شرابِ جانی

دو هزار خُم باده و شراب این جهانی که از همانیدگی‌ها می‌آید، به یک جرعه شراب تو که از فضای گشوده‌شده درون، مرکز عدم می‌آید نمی‌رسد. این شراب خاکی که از همانیدگی می‌گیرم کجا؟ و آن شراب جانی که از مرکز عدم می‌گیرم کجا؟ این‌ها با هم خیلی فرق دارند و قابل مقایسه نیستند. شراب و خوشی‌ای که از همانیدگی‌های مرکز می‌گیرم، موقتی بوده مرا مسموم و وابسته به این جهان می‌کند. اما شرابی که در اثر فضاگشایی در اطراف اتفاقات از تو، یعنی از مرکز عدم، فضای گشوده‌شده درونم می‌گیرم، به من مستی دائمی، عقل، حس امنیت، هدایت، قدرت، شادی بی‌سبب می‌دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵



می و نُقلِ این جهانی، چو جهان، وفا ندارد

می و ساغرِ خدایی، چو خداست جاودانی

می و نُقلِ این جهان یعنی شراب و خوشی‌ای که از همانیدگی‌ها و چیزهای آفل و از بین رفتنی می‌آید، مصنوعی، ذهنی و مجازی بوده و مثل جهان وفا ندارد. چون منشأ آن از بین رفتنی است. اما می و ساغرِ خدایی که از مرکز عدم و فضای گشوده‌شده درون می‌آید، مانند خدا همیشگی و جاودانی است و شما با این میِ خدایی همیشه حالتان خوب بوده و جاودانگی را حس می‌کنید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵

دل و جان و صد دل و جان، به فدایِ آن ملاحظ

جُزِ صورتی که داری، تو به خاکیان چه مانی؟

دل و جان مادی و صدها همانیدگی‌ات فدایِ آن زیبایی که در اثر فضاگشایی به آن تبدیل می‌شوی؛ یعنی هیجان‌ات لطیف شده و زیبایی را به صورت‌های مختلف شادی بی‌سبب در چهار بعدت احساس می‌کنی. به غیر از این صورت، ترکیب جسم، فکر، هیجان و زندگی جسمی چه چیزی از تو به این جهان شبیه است؟! وقتی فضای درونت در اثر فضاگشایی‌های پی‌درپی بی‌نهایت باز شود، حقیقت وجودی و ذات اصلی‌ات شبیه به چیزی در این جهان نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵

بزن آتشی که داری به جهان بی‌قراری

بشکاف ز آتشِ خود دلِ قُبَّهٔ دُخانی

ای انسان، با آتش شناسایی و با حضور ناظر به جهان بی‌قرار ذهنت آتش بزن؛ یعنی همانیدگی‌ها و دردهایت را شناسایی کن، در خودت بازبینی کن که با چه چیزهایی همانیده هستی که تو را بی‌قرار کرده‌اند؛ آن‌ها را ببنداز. با آتش و نورِ حضور



فضای همانیدگی‌ها، دود من ذهنی و تاریکی آن را بشکاف و راهت را بگشا. از فضای گشوده‌شده بین فکرها با دید عدم نگاه کن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵

پَر و بال بخش جان را، که بسی شکسته پَر شد

پَر و بال جان شکستی، پی حکمتی که دانی

خداوندا، به جان و مرغ هشیاری‌ام پَر و بال بده تا از روی همانیدگی‌ها بلند شود؛ برای این که هر موقع همانیدگی‌ها توجه زنده مرا جذب می‌کنند و من به آن‌ها مشغول می‌شوم، پَر هشیاری‌ام شکسته شده و آن لحظه یکی شدن با تو از دستم می‌رود. بنابراین با دانایی و خردی که تو می‌دانی و من با من ذهنی نمی‌دانم، پَر و بال جان مرا شکسته‌ای، تا من بفهمم که همانیدگی‌ها زندگی نداشته و با دید من ذهنی فکر و عمل کردن زندگی‌ام درست نمی‌شود؛ مرکز من باید عدم باشد تا تو از طریق من فکر و عمل کنی و این چیزی است که تو می‌دانی اما من نمی‌دانم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵

سخنم به هوشیاری، نمکی ندارد ای جان

قدحی دو موهبت گُن، چو ز من سخن ستانی

خداوندا، من درحالی که هشیار به من ذهنی هستم و با مرکز همانیده سخن گفته، فکر و عمل می‌کنم، بیانم بی‌نمک، بی‌نتیجه و پَر از درد است. اگر تو می‌خواهی من خودم را بیان کنم، من فضا را می‌گشایم، تو چند قدح از شراب ناب یکتایی را به من بده و مرا مست کن تا سخنانم بی‌نمک نباشد و تو بتوانی از طریق من سخن بگویی و ساختارهای نیک خلق کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵

که هرآنچه مست گوید، همه باده گفته باشد



نکند به کشتی جان جز باده بادبانی

زیرا هرآنچه را که انسان مست به زبان می‌آورد، از خودش نیست؛ این شراب است که در او حرف می‌زند، او عقلش زایل شده و زیر کنترل شراب است. و در کشتی جان غیر از شرابی که از مرکز عدم می‌آید، چیز دیگری نمی‌تواند بادبانی کند. یعنی ما باید فضا را در اطراف اتفاقات لحظه‌به‌لحظه باز کنیم؛ از خداوند «می» بگیریم؛ تا آن «می»، هشیاری در ما حرف بزند. در غیر این صورت جان ما بادبان ندارد. بادبان من ذهنی انسان را به نابودی می‌کشاند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵

مددی که نیم‌مستم، بده آن قدح به دستم

که به دولت تو رستم ز ملولی و گرانی

خداوندا، کمکم کن؛ هنوز کاملاً مست نشده تا همانیدگی‌هایم را بیندازم و تو از طریق من خودت را بیان کنی. من فضا را می‌گشایم. آن قدح و جام شراب را به دستم بده تا با باده و برکتی که از تو، از این فضای گشوده‌شده می‌آید، از بی‌حالی، سنگینی همانیدگی‌ها و دردهای من ذهنی‌ام رها شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵

هله ای بلای توبه، بدران قبای توبه

بر تو چه جای توبه؟ که قضای ناگهانی

خدایا، تو بلای توبه من ذهنی هستی. یعنی اجازه نمی‌دهی کسی از داشتن یک همانیدگی توبه کند و آن را با همانیدگی دیگر عوض کند؛ بنابراین این قبای توبه، پوسته من ذهنی را پاره کن تا هشیاری از آن آزاد شود؛ با وجود تو کسی جرأت نمی‌کند از مرکز یک جسم را بردارد و جسم دیگری بگذارد یا اگر در اثر فضاگشایی مرکزش عدم شده، آن را با یک



همانیدگی پر کند؛ چراکه تو قضای ناگهانی هستی و با حکمتِ خودت امان نمی‌دهی که کسی این کار را بکند. تو با به وجود آوردن اتفاقات، همانیدگی‌ها را نشانه گرفته و بالای جان من ذهنی می‌شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵

تو خرابِ هر دکانی، تو بالایِ خان و مانی

زِه کوهِ قاف گیری، چو شتر همی‌کشانی

خداوندا، تو هر دکانی که انسان در ذهنش می‌سازد تا همانیدگی‌های مرکزش مثل ثروت، زیبایی، مقام را بفروشد و با دید آن‌ها ببیند و عمل کند، خراب می‌کنی. تو «خان و مان» نظم پارکی، روابطی که در ذهن انسان بین همانیدگی‌ها ایجاد شده و برطبق الگوی ذهنی چیده می‌شود و خارج از آن الگو نباید باشد را به هم می‌ریزی؛ تو افسار کوه قاف را می‌گیری و مثل شتر می‌کشانی؛ یعنی هرچقدر هم من ذهنی‌ام بزرگ و سنگین و نفوذناپذیر باشد، بالاخره با درد زیاد مرا نرم و رام کرده و افسارم را مثل شتر به سوی خود می‌کشانی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵

عجب آن دگر بگویم که به گفت می‌نیاید

تو بگو که از تو خوشتر؟، که شهِ شِکریانی

شگفتا! باید با من ذهنی و هشیاری جسمی سخن نگوییم؛ بلکه باید عملاً فضا را بگشاییم، به زندگی ارتعاش کرده و آن چیزی را بگویم که به کلام در نمی‌آید. خداوندا، تو از طریقِ من سخن بگو. چه کسی بهتر از تو می‌تواند حرف بزند؟ چراکه تو «شاهِ شِکر بیان» هستی. یعنی به هر صورت و فرمی که خودت را از طریقِ من بیان کنی، خواه به صورت حرف باشد یا به صورت ارتعاش زندگی، شیرین است.

با تشکر: بهار



👉 حزم را باش، که این کنگِ دُرشتِ اَمرد

با ضربِ دفِ هر لحظه تو را بدرَد

آقای شهبازی، یکبار یادم است فرمودید که کسانی که دل به خوشی و شهوات این دنیایی می‌دهند، به‌خصوص مواد مخدر، زیر تجاوز آن‌ها قرار دارند. یعنی وقتی زیر لذت پدید آمده از مستی مشروبات و «های» شدن و نشئه شدن مواد مخدر هستیم، دراصل زیر تجاوز آن‌ها قرار داریم. آیا با این تصور، باید بگوییم که مثلاً اوایل که مواد مصرف می‌کردم، حال می‌داد، ولی بعدش نه؟ خیر عمو، از اول زیر تجاوز بودم، خبر نداشتم.

آن‌چه در ادامه بیان می‌دارم، بخش بسیار کوچکی از لطف زندگی، آموزش‌های مولانا و توصیه‌های آقای شهبازی برای رهایی از تجاوز دراگ و مشروب و شهوت جنسی است.

در تمامی دوران زندگی‌ام چنان شیفته‌ی ورزش بودم که همه‌ی زندگی‌ام را تحت تأثیر قرار داده بود. یادمه توی دانشگاه اصلاً غذای ناسالم نمی‌خوردم و همیشه برای خودم میوه و خوردنی و پودر پروتیین می‌بردم و رفیق‌ام هم به شوخی به من می‌خندیدن. توی جمع‌مون تنها کسی بودم که سیگار نمی‌کشید. با خودم عهد بسته بودم، لب به سیگار نزنم که وقتی پدر شدم، به فرزندم بگم که: «پسرم یا دخترم، من تا به الآن حتی یک پُک هم سیگار نکشیدم.» اما...

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

گفتم: که عهد بستم وز عهد بد برستم

گفتا: چگونه بندی چیزی که من شکستم؟

عهد بسته بودم که سیگار نکشم، ولی فکر می‌کردم که باید جوانی کنم. مُد بود و البته هنوز هم هست که جوان، باید عشق و حال کند. عشق و حال هم یعنی این که یا تا خرخره مشروب بخورد، جوری که شب که می‌آید خانه، نفهمد چگونه ماشین را توی پارکینگ بدون زدن به در و دیوار، پارک کرده، و یا این که چون خیلی‌ها توی خیلی از جاهای دنیا،



یه سری از کارها را می‌کنند و حتی «علم» هم ثابت کرده که ضرری ندارد، پس باید انجام داد. یکی از آن کارها، کشیدن ماریجوانا، (عَلَف یا گُل به صورت عامی) بود. منی که تا ۲۱ سالگی حتی لب به سیگار نزده بودم، چون می‌دیدم که همه‌ی انسان‌هایی که به‌نظرم از نظر تحصیلی و کاری موفق هستند و یا اشخاص هنری مورد علاقه‌ام با کشیدن ماریجوانا اوکی هستند و همه هم می‌گویند که اعتیادآور نیست و به قولی «اوکی» هست، شروع به کشیدن تَفَنُّنی کردم. با دوستانم هرازگاهی مسافرتی می‌رفتیم و یا جمع می‌شدیم و می‌گفتیم می‌خندیدیم و می‌کشیدیم.

قُبْحش که ریخت، هرازگاهی سیگار هم می‌کشیدم. تا این که یک‌بار رفتم و یک پاکت سیگار هم خودم خریدم. به خودم سیگاری نمی‌گفتم. ولی به قول یکی از دوستانم: «هر وقت رفتی و خودت اولین پاکت سیگار رو خریدی، بدون سیگاری شدی.»

منی که یک روز از باشگاه رفتنم و برنامه‌ی غذایی‌ام تغییر نمی‌کرد، حالا با کشیدن ماریجوانا و خوردن هله هوله‌ی بعدش هرچی می‌ریسیدم را پنبه می‌کردم. به خودم می‌گفتم که ایرادی ندارد که. همه‌ی دنیا می‌کشن و خیلی از جاهای دنیا اصلاً قانونیه. مشکلی ندارد و من معتادش نمی‌شوم. ولی...

گفتا چگونه بندی چیزی که من شکستم؟

خارج که آمدم، باشگاه نوشتم که آدم بشوم و درس بخوانم و ورزش کنم؛ ولی حالا دیگر مستقل کامل بودم و خیالم تخت. باشگاه می‌نوشتم و یک جلسه هم نمی‌رفتم و جایش پول بی‌زبان را دود می‌کردم توی ریه‌ام. دیگر تفننی نبود، بلکه عادت شده بود. همان اعتیادی که همه‌ی دنیا و علم ثابت کرده بود که وجود ندارد. آری، درست است که به‌صورت جسمی نمی‌خواستم، ولی به‌صورت ذهنی هیچ‌کاری بدون کشیدن ماریجوانا به من مزه نمی‌داد. صبح که پا می‌شدم، اولین کارم این بود که بکشم، از خونه که می‌رفتم سمت دانشگاه تو ایستگاه اتوبوس می‌کشیدم، قبل کلاس، بعد کلاس، قبل خواب و غیره.



یکبار با یکی از رفیق‌هام رفته بودیم برای عیاشی از صبح تا شب، دم ساحل و رقص و پایکوبی و دراگ و مشروب. شب که مرا رساند خانه، این قدر حالم بد شد که نمی‌دانستم کجام و چطوری آمده‌ام خانه. به رفیقم زنگ زدم و بسیار حالم بد بود و از او کمک خواستم. اما او بلیت کنسرت داشت و فقط به من گفت: صبر کن، اثرش می‌پرد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۰۶ و ۳۰۷

هندوک فریاد می‌کرد و فغان

از برون نشنید کس از دف‌زنان

ضربِ دف و کف و نعره مرد و زن

کرد پنهان نعره آن نعره‌زن

خلاصه تا صبح من درد می‌کشیدم و حالم بسیار بد بود و بیرون هم همه مشغول کف و دف زدنِ آخر هفته. البته آن‌ها را چه تقصیر که خود کرده را تدبیر نیست. صبح که حالم کمی بهتر شده بود، وقتی خداوند با لطف و عنایتش این مرکز پردرد و جان‌فیزیکی خسته‌ام را شسته بود، در آینه به چشمانم نگاه کردم: مثل انبان آرد و دلق تونیان. چنان داغان بودم که انگار از جنگ برگشته‌ام.

بارها مهمانی‌هایی رفته بودم که طرف از فرط مستی چنان بی‌آبرویی و بی‌بندوباری می‌کرد که وقتی فردایش یا چند روز بعدش هشیار کامل می‌شد، با خودش قرار می‌بست که دیگر سمت این چیزها نرود. دیگر مثلاً دراگ مصرف نکند، دیگر جنس مخالف را در مرکزش قرار ندهد، دیگر مشروب نخورد. ولی این کنگ امرد دنیا، بسیار حيله‌گر است؛ می‌داند کجا آدم را گیر بیندازد و تا روز بفشارد.

تقصیر خودم است. بفرما و بشین و بتمرگ، همه‌شان یک فعل را درخواست می‌کنند. ولی این من هستم که با بفرما، به ادب نمی‌شینم و باید مثل دلق تونیان پاره پوره شوم تا شاید کمی آدم شوم.



مولانا اول می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴

تو خوش و خوبی و کان هر خوشی

تو چرا خود منت باده کشی؟

بعد باز من ده نمی دهم. به کشیدن دراگ خاک بر سر نمی گویم. بار دیگر می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۱

آن باده به جز یک دم دل را نکند بی غم

هرگز نکشد غم را هرگز نکند کین را

باز انگار گوش من کر است. می گویم من با دیگران فرق دارم. من مثل آن ها گیر نمی افتم. آخ که این من ذهنی و دیو چقدر از این لفظ، به جا بلد است استفاده کند. همین لفظ است که شمع را فوت می کند و کنگ درشت دست به کار می شود. بسیار دیده ام خانواده هایی که مشروب را به کلی قدغن کرده، ولی با مواد مخدر خیلی ریلکس و مجاز برخورد می کردند. بسیار دانش آموزانی داشته ام که در خانواده سیگار و لفظ سیگار مثل زهر، ولی قلیان و شهوت رانی در سنین نوجوانی مثل قند.

باز هم مولانا می گوید:

مولوی، مثنوی دفتر چهارم، بیت ۳۶۱۲

دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ

پرده هوشست و عاقل زوست دنگ



می‌گوید: نیما، مگر عقل نداری؟ مگر خری؟ چندبار باید از یه سوراخ گزیده شوی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۴۳

گر می مجوی الا از سوزش درونی

زیرا نگشت روشن، دل ز آتش برونی

ولی باز انگار نه انگار، من و امثال من، درس نمی‌گرفتیم. می‌گفتیم که این بار با آن بار فرق دارد. این دراک معتاد نمی‌کند.

این مجاز است. بیرون هم می‌فروشنند. خواص دارویی دارد. کمش مفید هم هست. علم ثابت کرده است!

بحث مقایسه و انتقاد و قضاوت ندارم. فقط این که اگر الکل خطرناکترین ماده‌ی تحریک‌کننده، بالاتر از همه‌ی مواد

مخدر و تاثیرگذارترین آن‌ها در تصادفات رانندگی و ویزیت اتاق اورژانس است، و یا این که اگر می‌دانم سیگار عامل

اصلی بسیاری از بیماری‌ها و متشکل از یک عالمه ماده‌ی شیمیایی سرطان‌زا، آن هم اثبات شده توسط علم و آمار است،

پس چرا باز سمتش می‌روم؟ چرا گوشم فقط آن چه را که می‌خواهد و به ذهن خوش می‌آید را می‌شنود؟

انسان‌هایی را از نزدیک دیده‌ام که می‌گویند: ۲۰ سال است ماری‌جوانا می‌کشند و معتادش نیستند. چون هر وقت

بخوانند، می‌توانند آن را ترک کنند! مولانا وقتی می‌بیند با زبان خوش حالیم نمی‌شود، باز مرا به حال خود نمی‌گذارد.

بس که دل‌سوز و مهربان است. این بار می‌گوید: این دراک و مشروب دراصل این طوری است:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۱۵ تا ۳۱۹

روز رویت روی خاتونان تر

... زشتت، شب بتر از ... خر

همچنان جمله نعیم این جهان

بس خوش است از دور پیش از امتحان



می‌نماید در نظر از دور آب

چون روی نزدیک، باشد آن سراب

گنده پیرست او و از بس چاپلوس

خویش را جلوه کند چون نو عروس

هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش

نوشِ نیش‌آلوده او را مچش

با ذهن، معنویت را برای خودم سبک سنگین می‌کردم. یادمه اولین باری که گنج حضور را شروع کردم به دیدن، مشروب دیگر نمی‌خوردم. ولی یک‌هفته دوباره بعد از یک‌سال، آتش همان آتش و کاسه همان کاسه. ماریجوانا می‌کشیدم و می‌نشستم پای گنج حضور. پس از مدتی با ماجیک ماشروم و ال‌اس‌دی خودم را غرق کردم تا این‌که یک روز دختر خانمی زنگ زد به برنامه و گفت که دیگر ماریجوانا نمی‌کشد. توی خیابون افرادی را می‌دیدم و دیالوگ‌هایی را می‌شنیدم که می‌گفتند که بایستی ماریجوانا را ترک کنند و دیگر نکشند. همزمانی‌هایی که بایستی از آن‌ها درس گرفت و پیغام زندگی را قاپ زد. یک روز صبح بدون این‌که بخواهم بگویم از امروز مثلاً کمش می‌کنم یا از فردا دیگر نمی‌کشم، یهو تموم شد.

ممنوع کردن و با چماق انسان‌ها را از این چیزها بازداشتن هم بدتر انسان‌ها را حریص کرده و سرکوبی این نیازها علی‌الخصوص نیاز جنسی، بشکن و دف و کف زدن شیطان را به‌دنبال دارد:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۹۵۷ و ۹۵۸

پس زد انگشتک به رقص اندر فتاد

که بده زوتر، رسیدم در مراد

چون بدید آن چشم‌های پرخمار



که کند عقل و خرد را بی قرار

پس حالا می فهمیم چرا آقای شهبازی هی می فرمایند که روی خودمان کار کنیم. منی که روی خودم کار کنم و از این نیازها و خوشی گرفتن از شهوات و مواد مخدر حزم کنم، آن وقت دیگر خاتون اجازه ی کام گرفتن از عروس حضور را به من خواهد داد. تازه می فهمم که فقط با صبر و کشیدن درد هشیارانه و نخواستن خوشی از خمر و بنگ، انگشت دانه ای شراب الهی را می نوشم.

در قانون اساسی ام بندی نوشتیم که:

-دراگ و سیگار و مشروبات الکلی سنگین هرگز.

بعد یادم افتاد که این لفظ «سنگین» تبصره ای است برای ورود دیو و بازی در آوردن من ذهنی و شکسته شدن صد باره ی این عهد ذهنی. برای همین سریع، بند قانون اساسی ام را تغییر دادم:

-دراگ و سیگار و مشروبات الکلی کلاً ممنوع.

دو سه سالی از آن زندگی پوشالی می گذرد و من ذهنی و دیو هرازچندگاهی از زیر گل و لای، این خاطرات را به یاد می آورد و می گوید: باز گرد و یه کامی هم بگیر. من هم می گویم روز روی خوب نشان می دهی و شب هم؟

باید حتماً این کنگ امرد را به یاد بیاورم تا شاید بتوانم دیو را در شیشه نگاه دارم. دیوی که بسیار دغل است، طوری که جوانان رو به راحتی قانع می کند که باید همه چیز را یکبار تست کرد. مولانا می گوید: این تست کردن یعنی فشردن شدن توسط کنگ، آیا می خواهی این را؟ اگر بدانی و باز هم زیر کنگ بروی که دیگر چه می شود گفت.

هرگز یادم نمی رود که چه بودم و چه جورها کشیدم و تمام تلاشم را می کنم که از حربه های من ذهنی ام در امان باشم. می دانم که اگر با ذهن هی عهد ببندم، خدا، نبسته، عهد را می شکند. هرروز به خودم می گویم: یادم نمی رود چی بودم. هزاران بار شکر. من ذهنی چموش و سرکشی دارم. ولی حتی با این که هی دائماً چالش دارم، به قول دوست عزیزی:



همینه زندگی ...

خداوندا قدرتی به من عطا کن تا از شر این من‌ذهنی وسوسه‌انگیز و شرور در امان باشم که من خودم به یقین از پیشش
برنمی‌آیم و بی‌عنایت تو، هیچ هیچ هستم:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۹۸

خویش را دیدیم و رسوایی خویش

امتحان ما مکن ای شاه بیش

قدردان و شکرگزارِ عارفان، بزرگان، مولانا، استاد مقرب و آقای شهبازی نازنین هستم و تا آخرین ثانیه‌ای که نفس
می‌کشم از آن‌ها روی برنمی‌گردانم. خدایا چنین عهدی را با نام و یاد تو می‌بندم که نشکند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶

آن درِ اوّل که خوردی استخوان

سخت‌گیر و حق‌گزار، آن را ممان

می‌خواهم بگویم که من اعتماد کردم و توکل. خدا سریع لطفش را شامل حالم کرد. هرقدر شکر بگویم، دوزار هم
نمی‌تواند جبران کند. هرقدر غرق خوشی‌های تخدیری، تخمیری، تهییجی و غیره شده باشم، جز این خوشایندم نیست
که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۰

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد

چو فروشدم به دریا چو تو گوهرم نیامد



سر خُنْبه‌ها گشادم، ز هزار خُم چشیدم

چو شراب سرکش تو به لب و سرم نیامد

چه عجب که در دل من گل و یاسمن بخندد؟

که سمن بری، لطیفی چو تو، در برم نیامد

ز پیت مراد خود را دو سه روز ترک کردم

چه مراد ماند زان پس که میسرم نیامد؟

آری، آنان که مرا نمی‌شناسند، شاید حرف‌های مرا یاوه انگارند و یا آنان که می‌شناسند، به دیوانگی و از راه به در شدن

متهم کنند و سخنانم را هذیان بپندارند. ملالی نیست که به قول حضرت عطار:

عطار، دیوان اشعار، غزل شماره ۲۶۴

در این دریا که من هستم، نه من هستم نه دریا هم

نداند هیچ کس این سر، مگر آن کو چنین باشد

عطار، دیوان اشعار، غزل شماره ۷۱

گر نباشد هر دو عالم گو مباش

تو تمامی با توأم تنها خوش است

با عشق و احترام،

نیما از کانادا



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

